کتابفارسی
www.ketabfarsi.ir

پروانه ری

نوبسنده :محسن امیراصلانی

تبلیغ خانگی پیروانه دها...

داستان پروانه‌ای ...

نویسنده: محسن امیراصلانی

FaceBook: Mohsen Amiraslani

داستان پروانه‌ای ...

خواب پروانه‌ای ...

راز پروانه‌ای ...

به یاد آورد انسان زمانی را که چیزی در خور یاد نبود[1]!

نمی‌دانم این داستان را که عجیب‌ترین داستان زندگی‌ام است، چگونه برایتان تعریف کنم! چرا که بارها و بارها به این فکر کرده‌ام در روزگاری که انسان نبوده‌ام و هنوز قالب‌های انسانی را درک نکرده بودم، چگونه حیاتی داشتم! آیا به قول عده‌ای در زمان‌های بسیار قبل، حضوری از جامدات بوده‌ایم؛ یعنی سنگ و شن و ماسه و صخره، یا موجوداتی حیات‌دار مانند گُل و گیاه و درخت وسبزه بوده‌ایم و پس از آن حیواناتی ذیشعور چون کِرم و حشراتِ کوچک و بی‌ارزش...؟!

به هر جهت این‌را نمی‌دانم که روزگاران پیشینم چه حیاتی داشته‌ام، امّا در کورسوی تاریک ذهنم داستان و خاطره‌ای را به یاد می‌آورم. داستانِ روزگاری که کرم کوچک و نابالغی بودم و هم‌بازی‌هایی داشتم از جنس خودم! در گِل‌ولای غوطه می‌خوردیم و می‌خندیدیم و بازی می‌کردیم، آن‌قدر از رفتن به زیر خاک و بازی در لجن‌زار لذت می‌بردیم که انگار هیچ‌کاری در دنیا از این جذاب‌تر نبود و هیچ لذتی همچون این‌کار برایمان مفرح و خوشایند نبود.

۱ – أَوَلاَ يَذْكُرُ الْإِنْسَانُ أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ وَ لَمْ يَكُ شَيْئاً ﴿مریم، ٦٧﴾

خلاصه تا مدت‌ها اوضاع زندگی من بر این شکل می‌گذشت و من و دوستانم در حال غوطه‌خوردن در همدیگر و لذت‌بردن بودیم که گویی به غیر از این مرداب و این گِل‌ولای هیچ دنیا و لذت دیگری وجود نداشت. مدت‌ها روزگار بر این منوال می‌گذشت تا اینکه در یکی از روزهای زیبای خدا، شاهد منظره‌ای بودم! در شعاع نوری که از لابه‌لای برگ‌های نیلوفرهای آبی مرداب می‌تابید، گل بزرگ و زیبایی نمایان شده بود و این جدیدترین و زیباترین حادثه‌ای بود که در این مرداب شاهد آن بودم! این گل نیلوفر آن‌قدر مرا مجذوب خود ساخته بود که وقتی هوا تاریک می‌شد تا طلوع خورشید فردا در انتظار می‌ماندم تا به تماشای آن گل زیبای نیلوفر بروم و نمی‌دانستم که چرا آن‌قدر از مشاهدهٔ او لذت می‌برم؛ گویی از این همه زیبایی و جذابیت، مسحور شده بودم و چندین روز تمام وقت من صرف تماشای آن گل نیلوفر می‌گذشت و از این تعجب می‌کردم که چرا این منظرهٔ دل‌انگیز و زیبا برای بقیهٔ دوستانم زیبا و جذاب نیست!

واقعیت این بود که در وجود من داشت اتفاقی رخ می‌داد، چرا که تا به حال فکر می‌کردم تمام این دنیا یعنی زندگی کِرمی و اینکه بازی کنیم، سرگرم باشیم و از لابه‌لای این گل‌ها غذایی به‌دست بیاوریم و بخوریم و بزرگ شویم و در نهایت بمیریم! اما من از این زندگی راضی نبودم، اخلاقم عوض شده بود، همه می‌گفتند که من دیگر کِرم گذشته نیستم و واقعیت همین بود! زیرا به این نتیجه رسیدم که دنیا فقط همین بِرکه و منجلابی نیست که من و دوستانم در آن غوطه می‌خوریم.

سعی کردم وُسعت دیدم را افزایش دهم تا ببینم دورتر از آن گُل نیلوفر گل‌ها و مناظر جدیدتر نیز وجود دارد؟ آرزویم این شده بود تا بدانم در آن‌سوی این مرداب و لجن‌زار سرزمین دیگری هست یا خیر؟

از کرم‌های دیگر و پدر و مادرم و قدیمی‌ترها مرتب سؤال می‌کردم، امّا آن‌ها نیز پاسخ سؤال مرا نمی‌دانستند!

پیش هر کدام که می‌رفتم، نمی‌دانست که ورای آن برکه چیز دیگری وجود دارد یا خیر؟! همه می‌گفتند: که ما نرفته‌ایم!!! ولی می‌دانیم و شنیده‌ایم که هیچ چیزی نیست! برخی می‌گفتند: در پس این برکه تپه‌ای وجود دارد و بعد از آن دیگر دنیا تمام می‌شود.

غمگین و ناراحت به کنار برکه رفتم، در حالی که دوباره مسحور تماشای گل نیلوفر بودم و با خود می‌اندیشیدم و شاهد اتفاقی عجیب بودم که مرا بسیار شگفت‌زده نمود!

موجودی بسیار زیبا دیدم که گویی زیباترین موجود عالم است به آهستگی پرواز می‌کرد، نزدیک می‌آمد و به‌روی گل نیلوفر من نشست! آن‌قدر زیبا و باجذبه بود که عقل از سرم ربوده بود و این خاص‌ترین و عجیب‌ترین و ناب‌ترین مشاهده‌ای بود که تاکنون به‌دست آورده بودم.

به‌هرحال آن موجود پس از درنگی که روی آن گُل نیلوفر نمود، پرواز نمود و در افق لایتناهی دور شد و رفت ولی عقل مرا نیز با خود برد و دیگر من یک کرم عادی نبودم و از نظر بقیهٔ کرم‌ها، دیوانه شده بودم؛ زیرا دائم در حال نقاشی‌کردن آن موجود زیبا به‌روی زمین بودم یا خود را با بال‌های آن‌گونه تصور و تجسم می‌نمودم... ☺
بلی، زمانی که آن موجود از آنجا رفت، عقل مرا هم با خود بُرد و این جمله‌ای بود که دیگر کرمها دربارهٔ من می‌گفتند!

مشکل من این بود که هیچ‌کس حرف مرا باور نمی‌کرد و اصلاً اعتقادی نداشتند که چیزی به غیر از کرم‌ها در این دنیای لجن‌زار وجود داشته باشد و آن‌ها می‌گفتند: تابه‌حال ما چنین چیزی که تو می‌گویی، نه دیده و نه شنیده‌ایم!
ولی من اشتباه نمی‌کردم؛ شاید اگر آن‌ها هم مثل من چهل طلوع و غروب خورشید یک‌جا می‌نشستند و تنها به چشم‌انداز آن نیلوفر آبی می‌نگریستند، آن موجود زیبا را می‌توانستند مشاهده نمایند... امّا آن‌ها مرا کِرمی دیوانه و دروغگو و خیالباف می‌دانستند و تا جایی که می‌شد از من و حرف‌هایم دوری می‌جستند.
در آن سرزمین نفرین و دشنام خاصی وجود داشت، زمانی که از فردی خوششان نمی‌آمد به او می‌گفتند: امیدوارم که به‌زودی شکار پای شیطان شوی!
امّا پای شیطان چه بود؟ من که تابه‌حال پای شیطان را ندیده بودم! (بعدها که بزرگتر شدم متوجه شدم پای شیطان در واقع لک‌لکی با پاها و منقاری بلند بود که گاهی به آن برکه و لجن‌زار می‌آمد و با زیر و رو کردن گِل‌ولای، کرم‌ها را شکار می‌کرد و بزرگترین دشمن کرم‌ها بود).
به هر حال من دیگر ترسی از پای شیطان و اشتهایی به خوردن و بازی‌کردن نداشتم و تنها فکرکردن به آن موجود زیبا که می‌توانست پرواز کند و از جایی به جای دیگر برود و دنیا را ببیند و کشف کند، ذهن مرا به خود مشغول ساخته بود و به این فکر می‌کردم که اگر بتوانم من هم مثل او پرواز کنم و به آن طرف برکه و به سمت خورشید و سرزمین‌های دیگر بروم، می‌توانم برکه‌ها و سرزمین‌های زیادی را کشف کنم و کِرمی آگاه و سعادتمند شوم. گاهی با برگ‌های کوچک برای خودم بال‌هایی شبیه آن موجود پرنده درست می‌کردم و به زحمت خود را از ساقهٔ گیاهی بالا می‌کشیدم و تظاهر به پرواز می‌نمودم به زمین می‌خوردم و به شدت مایهٔ مسرت، شادی و تمسخر دیگر کرم‌ها قرار می‌گرفتم... در حالی که قلبم به شدت از آن‌ها می‌رنجید؛ امّا چاره‌ای نداشتم، باید راهی برای پرواز پیدا می‌کردم!
روزی در حال تمرین پرواز و در زمان سقوط در گِل‌ولای از صدای یکی از استهزاکنندگان جمله‌ای خاص را شنیدم که می‌گفت: این هم مثل کِرم‌بابا دیوانه شده است!

اما کِرم‌بابا که بود؟

کِرم پیر و دیوانه‌ای که فلج شده بود و در سوراخی در تنهایی و انزوا زندگی می‌کرد!

به خودم گفتم حتماً اگر کِرم‌بابا چیزی که من دیده‌ام دیده باشد، می‌تواند کمکم کند؛ شاید او هم دیوانه‌ای مثل من باشد! خلاصه به سراغ او رفتم، به محض نزدیک‌شدن به سوراخ این کِرم قدیمی از پهنای این سوراخ متوجه شدم احتمالاً کرم‌بابا بسیار پیر و چاق خواهد بود. امّا هرقدر که به انتهای این سوراخ نزدیک می‌شدم به خوشحالی‌ام افزوده می‌شد؛ چرا که بر دیواره‌های خانهٔ کرم‌بابا، نقاشی و تصاویری شبیه آن تصاویری می‌دیدم که من نیز از خود و آن موجود پرنده کشیده بودم و مطمئن شدم که کرم‌بابا نیز آن موجود را مشاهده کرده است و حالا به کرم‌بابا رسیدم و بدون مقدمه گفتم: من او را دیدم! درست زمانی که به‌روی گل نیلوفر نشسته بود! من دروغ نمی‌گویم کرم‌بابا! او لبخند تلخی به من زد و با عتاب گفت: مشکل تو اینه که اونو دیدی! اشاره‌ای به بدن نیمه‌فلج و پوسیدهٔ خود کرد و گفت: من هم مدت‌ها پیش، مثل تو موجودی دیدم و خواستم که پرواز کنم؛ امّا از بالای ساقهٔ گیاه افتادم، بدنم مدت‌هاست که نیمه‌فلج شده و دیگر قادر به حرکت چندانی نیستم و از گفتن این مسئله به بقیهٔ کرم‌ها تنها چیزی که برایم حاصل شد، تمسخر و بی‌احترامی بود؛ در حالی که تا قبل از آن بسیار مورد احترام بودم و هرجایی که دلم می‌خواست می‌توانستم بروم، امّا حالا همه زندگی و جوانی و سلامتی خود را از دست داده‌ام و همهٔ کرم‌ها مرا دیوانه، پیر، ناتوان و فراموش‌شده می‌دانند و تنها چیزی که از آن موجود پرنده فهمیدم؛ این بود که اسمش پروانه است و آن‌هم مثل ما یک‌روز کرم بوده!

من شوق زیادی را احساس می‌کردم. اول اینکه آنچه که دیده بودم، خواب و خیال نبوده! بلکه آن موجود، واقعاً وجود داشته و دارد! دوم اینکه اسمش پروانه است!

درحالی که از سوراخ کِرم‌بابا خارج می‌شدم و به نقاشی‌های پروانه‌ای نگاه می‌کردم، مرتب این جملهٔ کرم‌بابا در ذهنم تکرار می‌شد که پروانه قبل از اینکه پروانه شود، یک روز کِرم بوده است.

تا رسیدن به خانه هزار بار این جمله را تکرار کردم و تصمیم عجیبی گرفتم!

می‌خواستم پروانه شوم! به‌هر قیمتی که شده!

امّا از چه راهی و چگونه و چه باید کرد؟! راهی باید پیدا شود و کسی باید مرا راهنمایی کند، تصمیم گرفتم دوباره به نزد کِرم‌بابا بروم و از این پیرکرمِ بداخلاق کمک و راهنمایی بخواهم! به او التماس می‌کنم تا کمکم کند.

به او می‌گویم که می‌خواهم پروانه‌ای شوم و باید بشوم؛ چون دیگر از کرم‌بودن خسته شدم و می‌خواهم پرواز کنم و دور شوم از این لجن‌زار مُتعَفن و بدبو، می‌خواهم پرواز کنم و از این سرزمین بروم و دنیاهای جدید را تجربه کنم.

فردا اول وقت بیدار شدم و با این شوق که کرم‌بابا را قانع کنم تا در این راه مربی و راهنمای من باشد به راه افتادم و به خانهٔ کرم‌بابا رفتم، امّا کاش نمی‌رفتم، کرم‌بابا مُرده بود!

با تمام آرزوها و اشتیاق‌های من، مُرده بود! عقب عقب باز می‌گشتم و بر آرزوی از دست‌رفته‌ام اشک می‌ریختم و ...

کنار برکه رفتم و اشک می‌ریختم و به نیلوفر آبی پژمرده می‌نگریستم و تا غروب غرق در اندوه بودم. ☹

امّا من دست از هدفم برنداشتم و تصمیم گرفتم هرجور که شده پروازکردن را یاد بگیرم؛ حتی اگر سقوط کنم و برای همیشه مانند کرم‌بابا فلج بمانم! حتی اگر یک لحظه موفق شوم!

بارها و بارها از ساقه‌های بوته‌های نِی در برکه بالا رفتم و پایین پریدم؛ امّا بی‌فایده بود، هیچ کرمی نمی‌توانست پرواز کند، مگر اینکه پروانه شود!

تصمیم گرفتم ریسک بیشتری داشته باشم و از نی‌های بلندتری بالا روم. کمی دورتر، بوتهٔ بلندی در آن نیزار بود که تصمیم گرفتم از آن بالا روم در حالی که به سختی از آن ساقه‌ها بالا می‌رفتم، چشمم به تودهٔ پشمینه‌ای خورد که به گوشهٔ بالای یکی از نِی‌ها وصل شده بود. با خود گفتم بهتر است، بروم و از بالای آن با بال‌هایم پایین بپرم، این‌گونه تعادل بهتری خواهم داشت. این‌کار را کردم و به محض اینکه به آن توده نزدیک شدم، تکان خورد و موجودی از داخل آن گفت: مواظب باش! روی من ناایست، اینجا خانهٔ من است!

دقیقاً نمی‌دانستم که منظورش چه بود! گفتم کسی داخل این خانه است؟

صدایی پاسخ داد: بلی! من پروانه‌ای هستم! خندیدم و گفتم: ای دروغ‌گو من پروانه را دیده‌ام و تو پروانه نیستی!

او گفت: من کرمی بودم که ۲۰ روز است در داخل این پیله قرار گرفته‌ام و فردا پروانه می‌شوم. اگر فردا بیایی پروانه بودن مرا خواهی دید!

در حالی که به حرفهایش شک داشتم و حدس می‌زدم که احتمالاً برخی از دوستانم قصد شوخی با من را دارند، برگشتم و فردای آن‌روز آمدم و دیدم که هنوز آن پیله در جایش است، از آن صدایی نمی‌آمد ولی از داخل تکان‌هایی می‌خورد.
صدا زدم پیله! پروانه! پس کی بیرون می‌آیی؟ من مطمئن هستم که تو پروانه نیستی!
سر و صدای داخل پیله مرتب بیشتر می‌شد و من با حیرت در حال تماشاکردن این تغییرات پیله بودم ناگهان پیله شکافی برداشت و شاخک‌هایی بیرون آمد و کم‌کم موجود عجیبی که نه شبیه کرم بود و نه پروانه، بیرون آمد. گویی حشره‌ای به دور برگ‌های رنگین پیچیده شده باشد!
واااای... من تا به حال موجودی به این زشتی ندیده بودم او چگونه پروانه‌ای بود؟!

همان‌طور که محو تماشای او بودم، دیدم برگه‌هایش(باله‌هایش) تکان می‌خورند و کم‌کم در حال صاف‌شدن هستند. وای این حتی زیباتر از پروانه‌ای بود که من دیده بودم... خدایا! من دارم خواب می‌بینم؟ من شاهد تولد پروانه‌ای بودم و این عجیب‌ترین چیزی بود که داشتم می‌دیدم از پروانه خواهش کردم قبل از اینکه اینجا را ترک کنی به من توضیح بده چگونه می‌شود پروانه شد و چه کسی به تو پروانه شدن را یاد داده است؟

او گفت: تا زمانی که یک کرم لجن‌زار باشی نمی‌توانی پروانه شوی!

پرسیدم: چرا؟

گفت: «چون نمی‌توانی پروانه شوی!»

پرسیدم: بگو از کجا شروع کنم؟

گفت: «دقت کن به غذایت که چه می‌خوری[۲]!» تو نباید هر غذایی بخوری، بلکه باید از غذاهایی که پروانه‌ها می‌خورند، تغذیه کنی!

پرسیدم: یعنی از برگ‌ها و گیاهان زیبا و گلها تغذیه کنم؟

گفت: آری.

پرسیدم: بعدش بگو چه‌کار کنم؟

گفت: پدرم و همهٔ پروانه‌ها میدونن که پروانه‌بودن خطرناک‌ترین زندگی دنیاست.

پرسیدم: چرا؟ گفت: چون پروانه قشنگ‌ترین موجود خداست و عمرش از تمام موجودات خدا کمتر است!

پرسیدم: چرا؟ گفت: زیرا ما از کرم‌بودن تبدیل به پروانه‌ای می‌شویم. این مسئله عمرمان را کوتاه می‌کند و حداکثر دَه روز زنده می‌مانیم، آیا حاضری فقط برای اینکه پروانه شوی دَه روز عمر کنی، در حالی که میتوانی کرمی باشی که عمر درازی داشته باشد؟

۲ – فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ إِلَى طَعَامِهِ ﴿عبس، ٢٤﴾

و باز هم گفت: حتی اگر عمرت دَه روز باشد، این احتمال وجود دارد که توسط موجوداتی مثل پرنده‌ها و جونده‌ها و از همه بدتر آدم‌ها شکار شوی! یادت باشد که آدم‌ها بدترین دشمنان پروانه‌ها هستند. آن‌ها پروانه‌ها رو دوست دارند ولی نه زنده دیدنشان را...! پرسیدم: پس آدم‌ها برای چی دوستتان دارند؟ گفت: برای اینکه ما را بگیرند و با چسباندن ما به دیوارها و خانه‌هایشان از دیدن و شکار کردن ما لذت ببرند...!

و تو ای کرم کوچک، حالا خوب فکر کن و ببین آیا پروانه‌شدن برایت آن‌قدر ارزش دارد که به خاطرش زندگی کوتاه ولی زیبایی را داشته باشی؟

به حرف‌هایم خوب گوش کن! کرم کوچک! من نمیتوانم که پروانه نشوم، زیرا پدر و مادر و خواهر و برادرام همه پروانه بودند و اصلاً من کرم پروانه‌ام! ای کاش من هم مثل تو یه کرم بودم و می‌توانستم عمر زیادی داشته باشم؛ ولی تو که پدر و مادر و دوستانت کرم هستند و تا حالا پروانه نبوده‌اند، پس چرا دوست داری پروانه شوی و این غیر ممکن است که تو پروانه شوی!

گفتم: میدانم که پدر و مادر و هیچ کدام از دوستانم پروانه نبودند، ولی مشکل من این است که دیگر نمی‌توانم پروانه نباشم! و دیگر نمی‌خواهم کرم باشم!

ترجیح می‌دهم عمر کوتاهی حتی یک روز برایم باقی بماند، ولی آن روز پروانه‌ای شوم و از این لجن‌زار خارج شوم و دنیاهای دیگری را ببینم و بفهمم که این دنیا چطوری‌ست!؟

ترجیح میدهم پروانه‌ای باشم، شکار شوم و به دیوارها چسبانده شوم؛ ولی بهتر از این است که خوراک لک‌لک‌ها شوم و زندگی کرمی داشته باشم.

... اما دیگر پروانه بال‌هایش کاملاً خشک شده بود و آن‌ها را تکان می‌داد که شروع به پرواز کند و من میدانستم که اگر پرواز کند و برود دیگر شانسی برای پرواز ندارم و او باید راهنمائیم کند تا بتوانم پروانه شوم! من باید پروانه شوم و از این زندگی لجن‌زاری و لولیدن داخل کرم‌ها راحت شوم، پروانه بودن چندان برایم مهم نبود، پرواز آرزوی من است که باید به آن برسم، حتی اگر من کرم لجن‌زار باشم و به نظرِ دیگران، استعداد پرواز کردن نداشته باشم!

من مطمئن بودم می‌توانم پرواز کنم، چون تنها کرمی خاکی بودم که یاد گرفتم از بوته‌های گیاهان بالا روم و می‌توانستم پرواز کنم؛ زیرا تنها کرمی بودم که دوست دارد پرواز کند!

گویی آخرین جمله‌های من روی پروانه تأثیر گذاشته بود، نمی‌دانم شاید هم دلش برایم سوخته بود! به هرحال گفت که باید گیاه‌خوار شوم و از برگ‌های بوته‌ای که همان نزدیکی‌هاست به مدت ۴۰ روز تغذیه کنم؛ یعنی خود را فقط به همین غذا عادت دهم، این گیاه همان بوته‌ای بود که معمولاً کرم‌های پروانه از آن تغذیه می‌کردند.

پروانه هنگام رفتن، پیلهٔ قدیمی‌اش را به من داد تا مثل آن را برای خود درست کنم! پروانه رفت در حالی که به من می‌خندید و با تمسخر می‌گفت: خداحافظ کرمِ‌پرنده....!

از فردا، خوردن برگ‌های آن بوته را شروع کردم، هرچند که این غذا بدمزه‌ترین غذای دنیا بود و یکی دو هفتهٔ اول همیشه از شکم‌درد توان حرکت نداشتم؛ ولی باید از عهده‌اش برمی‌آمدم، کم‌کم همهٔ دوست‌ها و پدر و مادر و دیگر کرم‌ها که متوجه هدف من بودند، روزبه‌روز آزار و اذیت و تمسخرهایشان بیشتر می‌شد. امّا من توجهی نمی‌کردم و تصمیم خود را گرفته بودم...

روز سی‌وپنجم: شکل ظاهریم داشت تغییر می‌کرد، رنگم داشت به سبزی می‌کشید و طول قدم کوتاه‌تر شده بود و کمی چاق شده بودم و راه‌رفتن خیلی برایم سخت شده بود.

روز چهلم: امروز روز سرنوشت من بود، باید پیله‌ام را درست می‌کردم؛ امّا مشکلی که داشتم این بود که به راحتی نمی‌توانستم از بوته‌ها بالا روم! پس به سختی خود را بالای گیاه کوچکی که نزدیک برکه بود، رسانده و بالا رفتم. این روزهای آخر از انتهای بدنم شیرهٔ سفیدرنگی خارج می‌شد که شبیه تارهای پیله بود. از همان برای ترمیم پیلهٔ آن پروانه استفاده کردم و پیله را بالای آن ساقهٔ کوتاه وصل کردم و به داخلش رفتم و خودم را جمع کردم و با شیرهٔ بدنم شروع کردم از داخل پیله را به‌هم چسباندن. دیگر کرم‌ها کنارم جمع شده و مانده بودند و نمی‌دانستند منظورم از این کارها چیست! پیله کامل شد و دیگر نمی‌دانستم چه اتفاقی می‌افتد و اصلاً یادم نبود که از اینجا به بعد را از پروانه بپرسم! حالا چه اتفاقی می‌افتد!؟ دیگر نه شبیه پروانه بودم و نه شبیه کرم!

روزهای پیله‌ای

روز اول: احساس خفگی می‌کردم و نگران کنده‌شدن و پاره‌شدن پیله‌ام بودم.

روز دوم تا هفتم: احساس گرسنگی شدیدی داشتم، سر و صداهای دیگر کرم‌ها، گریه‌های کِرم مادر و تمسخر دیگران امانم را برده بود!

یکی می‌گفت: اون داره خودش رو میکُشه!!!

یکی دیگر می‌گفت: او می‌خواهد جلب توجه کند!

دیگری می‌گفت: بهتر است اون و کیسه‌خوابش را بیاندازیم در برکه!

دیگری گفت: این کرم مایهٔ ننگ و خجالت همهٔ کرم‌های خاکی دنیاست!

هفتهٔ دوم: بدترین روزهای عمرم را سپری می‌کردم، بدنم قُلنج شدیدی کرده بود و بی‌حس شده بودم، احساس می‌کردم دیگر فلج شده‌ام، سردم بود، صداهای بیرون اذیتم می‌کرد.

هفتهٔ سوم: احساس در جسم بودن را نداشتم، گوش‌هایم زنگ می‌زد و طنین برکه، شب‌ها را برایم قابل تشخیص می‌کرد؛ احساس می‌کردم مُرده‌ام.

روز بیستم: به یاد صحبت‌های پروانه‌ای افتادم که از داخل آن پیله خارج شد و می‌گفت: من روز **۲۱** متولد می‌شوم!

امّا قرار است چه اتفاقی بیافتد در حالی که گرسنگی و تشنگی هر روز بیشتر از گذشته آزارم می‌داد، کسی از بیرون پرسید: پس تو کِی پروانه می‌شوی؟

با اعتماد به‌نفس گفتم: فردا!

روز بیست‌ویکم: گویا انرژی زیادی کسب کرده بودم، بسیار خوشحال بودم و روحیه داشتم، ولی هیچ تغییر جسمانی در بدنم احساس نمی‌کردم، نه بال درآورده بودم و نه پائی...!

به سختی شروع به تکان دادن خودم کردم، صدای کرم‌های بیرون زیاد شده بود.

روز ۲۱ شده و من هنوز پروانه نشدم؛ بلکه دیگر حتی کرم هم نیستم، به شدت جُثه‌ام کوچک شده و گویا دارم ذره‌ذره آب می‌شوم و پروانه نشدم...!

صدای دیگر کرم‌ها تا غروب می‌آمد در حالی که منتظرم بودند، هر کسی چیزی می‌گفت و از من دور می‌شدند. صدای تمسخر و خنده‌هایشان سخت‌تر از درد و فشار داخل پیله بود.

... ولی من باز هم صبر می‌کنم، حتماً اتفاقی باید بیافتد.

کرم‌های کوچک و بزرگ یکی‌یکی رفتند و دوباره صدای جیرجیرک‌ها نشان از شروع شب بود و هنوز هیچ اتفاقی در من نیافتاده بود! خدایا! چه‌کار باید کنم؟ چه چیزی در انتظار من است!؟

آیا صبح نزدیک نیست[۳]!

روز بیست‌ودوم: سخت‌ترین صبحی بود که شروع کردم، هیچ اتفاق ظاهری در من که نشانهٔ پروانه‌شدن باشد، رخ نداده بود...! خدایا جواب کرم‌ها را چه بدهم...؟ آن‌قدر از این صبح می‌ترسیدم که آرزو می‌کردم کاشکی اصلاً وجود نداشته باشم.

کاشکی خاک بودم و پیش از آن وجود نداشتم[۴].

واااای... الان همه میان و شروع می‌کنند به تمسخرکردنم! ☹

آری، این دقیق‌ترین پیش‌بینی زندگی من بود، همه آمدند؛ صدای خنده و حرف‌ها و متلک‌هایشان از دور می‌آمد و نزدیک‌تر که می‌شدند؛ گویی تیغ‌های بزرگ بوتهٔ خاردار در بدنم فرو می‌کردند. ☹ خدایا! امروز را چگونه باید گذراند؟!

روز بیست‌وسوم: باز هم فقط تمسخر و دشنام، خسته‌تر و بی‌حال‌تر می‌شدم و خودم را تسلیم مرگ می‌کردم! یا باید پروانه شوم یا بمیرم!

روز بیست و پنجم: هنوز پروانه بودن را حس نمی‌کردم!

روز سی‌وپنجم: هیچ چیز؛ دیگر فکر نمی‌کنم! بدنم کاملاً بی‌تحرک شده است، فقط یاد خاطرات و زمانی می‌افتم که با هم‌بازی‌هایم در حال غوطه‌خوردن در گِل‌ولای هستم... من دارم می‌میرم! ☹

البته احتمالاً الان بقیه کرم‌ها نیز به این نتیجه رسیدند که من مُرده‌ام، امّا من هنوز زنده‌ام و بدنم را اندکی حرکت می‌دهم تا بفهمند زنده‌ام!

روز سی‌ونهم: چشم‌هایم دیگر چیزی نمی‌بینند!

---

۳ – أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ﴿هود، ۸۱﴾

۴ – فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هٰذَا وَ كُنْتُ نَسْياً مَنْسِيّاً ﴿مریم، ۲۳﴾

هنوز هم منتظرم! منتظره معجزه... خدایا کمکم کن.

راه بی بازگشت

راه بی‌بازگشتی را انتخاب کردم یا پروانه می‌شوم یا میمیرم! ندایی که نمی‌دانم از درون من بود یا بیرون؛ در نیمه‌های شب از من پرسید: آیا ارزشش را داشت!؟ به این سختی و محنت می‌ارزید؟ پاسخ دادم: آری...! ترجیح میدهم پروانه باشم و چند روزی پرواز کنم و در آسمان باشم تا اینکه برای همیشه روی زمین باشم و با پست‌ترین زندگی کنم.
حتی اگر یک روز و یک لحظه از عمرم باقی مانده باشد آن یک‌روز را ترجیح می‌دهم، زیباترین موجود خداوند باشم!
مهم نیست که پروانه شوم و شکارم کنند و زینت دیوارها و قاب عکس‌ها شوم، حداقل بهتر از این است که غذای لک‌لک‌ها شوم، و دیگر هیچ‌وقت دیده نشوم!
بلی حاضرم هم‌اکنون بمیرم! ولی در ذهن همهٔ کرم‌های دنیا، دیوانه‌ای باشم که دوست داشت پروانه باشد.
... و این آرزوی من است!
آن شبی که فردای آن، روز چهلم بود، رسید.
نمی‌دانم که من مُردم یا اینکه از حال رفتم، فقط این‌را میدانم که حرفایی می‌زدم و چیزهایی می‌گفتم که به یاد نمی‌آورم!

رؤیای پروانه‌ای!!!

در عالم رؤیا دیدم... پروانه‌ای بزرگ به سمت برکهٔ ما پرواز کرد و همین‌طور به ما نزدیک شد؛ من که کرم کوچکی بودم، به دور ساقهٔ گیاهی و درست همان‌جایی که پیله بسته بودم، قرار داشتم. او بسیار باعظمت و نورانی بود؛ گویا آن‌قدر بزرگ بود که گویی تمام عالم را پر می‌کرد! به من نزدیک شد و با پاهایش مرا گرفت و بلند کرد و پرواز کرد، از او پرسیدم تو چه پروانه‌ای هستی؟ گفت: من پادشاه پروانه‌ها هستم و خداوند مرا فرستاده تا تو را تبدیل به پروانه‌ای کنم...!

گفتم: یعنی خدا صدای مرا که کرم کوچکی درون پیله هستم، شنیده است!؟ پادشاه پروانه‌ها گفت: بلی! خدا همیشه صدای کسانی را می‌شنود که او را صدا می‌کنند و این اجازه را به تو داده است که فقط یک‌روز زنده باشی و پروانه شوی! آیا حاضری فقط یک روز از آخر عُمرت را پروانه‌ای شوی؟ گفتم: آری!

پروانه گفت: به شرطی که قول دهی وقتی پروانه شدی از این برکه نروی و همیشه در ذهن کرم‌ها باقی بمانی!

من شرط پادشاه پروانه‌ها را قبول کردم و او گفت: حالا من تو را داخل چشمهٔ حیات می‌اندازم و در آنجا هر آرزویی که داشته باشی برآورده می‌شود!

چند لحظه بعد من رها شدم؛ امّا تنها احساس افتادن را درک کردم و احساس کردم که پیله‌ام کنده شد و به زمین افتاد و با افتادن پیله به زمین به هوش آمدم و دوباره زنده شدم در حالی که صبح شده بود و نه دردی داشتم و نه احساس رنج و کوفتگی!

چه کسی می‌داند که تو در پیلهٔ خود تنهایی، پیله‌ات را بُگشا تو به اندازهٔ یک دنیایی!

پیله‌ام را گشودم و اولین چیزی که داخل آن شد، نور خورشید بود! در حالی که از پیله خارج می‌شدم؛ دیدم که چقدر آن پیله کثیف و پر از گرد و غبار شده بود!

حالا دیگر از پیله خارج شدم. کرم‌ها را دیدم که بُهت‌زده به من نگاه می‌کردند و چیز عجیبی بود! من پا در آورده بودم، ناگهان یکی از کرم‌های مبهوت‌شده سمت من آمد و گفت: پروانه! پروانه! برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و دیدم همهٔ کرم‌ها به من می‌گویند: پروانه! پروانه!

آسمان را نگاه کردم و دیدم پروانه‌ای نیست و فقط من بودم که در جمع کرم‌ها در هیبت پروانه‌ای متولد شده بودم. نمی‌توانستم باور کنم! یعنی من پروانه شدم؟

باید جلوتر می‌رفتم و خودم را توی آب می‌دیدم! هنوز نمی‌توانستم و شاید هم می‌ترسیدم که پرواز کنم...! اصلاً شاید این‌هم یه خوابه که دارم می‌بینم و به زودی بیدار می‌شوم... جلوتر رفتم؛ و بقیه کرم‌ها هم دنبالم خزیدند و آمدند. در لب آن برکهٔ کوچک تصویر پروانهٔ زیبا و کوچکی را دیدم؛ ولی هر چه گشتم من نبودم... بلکه پروانه‌ای بود! پروانه شده بودم! پروانه‌ام گشته بودند.

کرم‌ها همگی گفتند: پرواز کن پروانه، پرواز کن! بال‌هایم را تکان دادم، ولی از زمین بلند نشدم... این‌بار کرم‌ها دیگر به‌من نمی‌خندیدند و تمسخرم نمی‌کردند، فقط یکسره تشویقم می‌کردند و اشک شوق می‌ریختند و می‌گفتند که اون بالاخره موفق شد!

من‌هم مرتب بال می‌زدم و راه می‌رفتم... یکی از کرم‌ها بهم گفت: بپر! در حالی که بال می‌زنی! جهشی کردم و در عین حال شروع به بال زدن کردم؛ خدای من... چند گامی پرواز کردم!

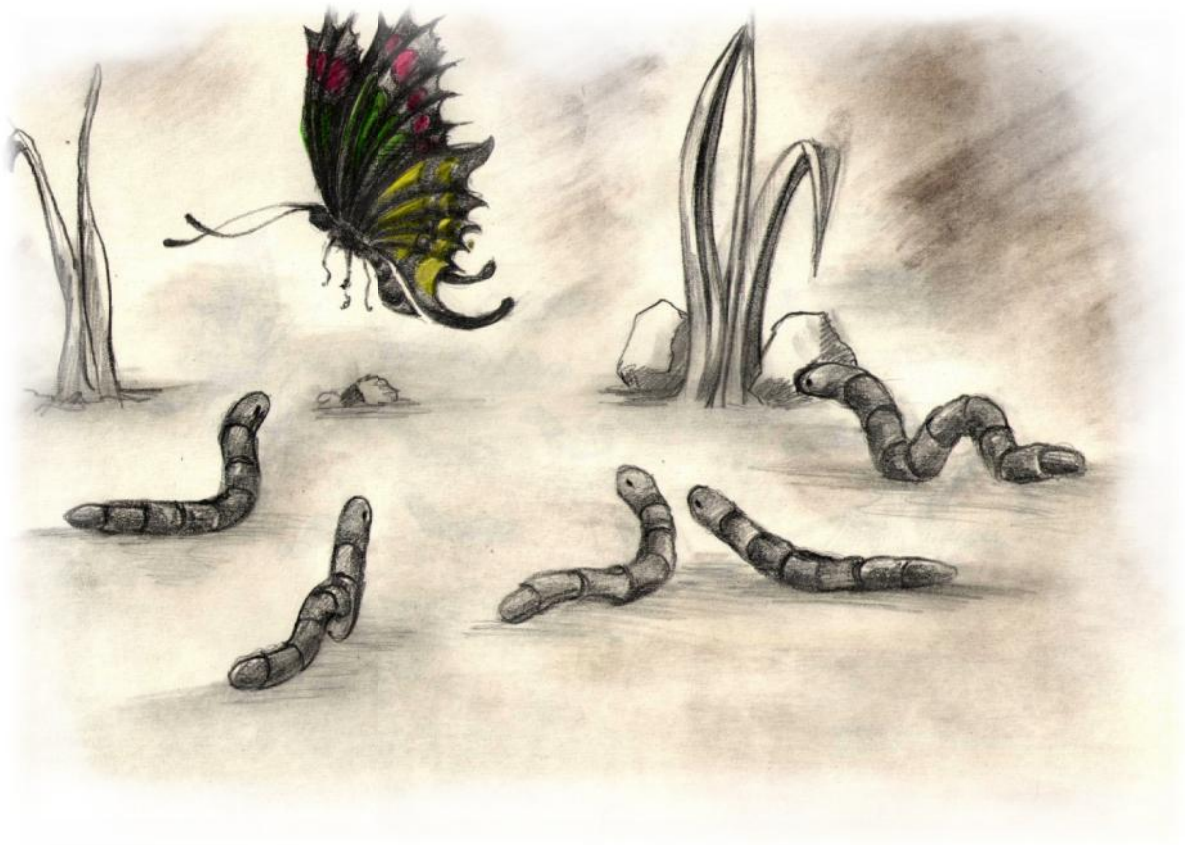

تمام وجودم اشتیاق و سپاس و خوشحالی بود. گویا تمام سختی‌ها را در همان چند لحظهٔ پرواز فراموش کردم! به بالای همان شاخه‌ای که پیله بسته بودم رفتم و بال‌هایم را گشودم و چشم‌هایم را بستم و با تمام نیرو پریدم و تندتند بال زدم...

من الان در آسمان بودم، خدایا دارم پرواز می‌کنم... من پروانه شدم!

من در آسمانم! من پروانه‌ام!

در حالی که در آسمان نیلگون پرواز می‌کردم و اوج می‌گرفتم هنوز شُکه بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی برایم افتاد که پروانه شدم! بلکه تنها این‌را فهمیدم که یک معجزه صورت گرفت؛ چرا که من تمام راهم را درست نرفته بودم؛ ولی خدا راه را بلد بود و آن رؤیا از عالمی دیگر مرا به این عالم آورد و من پروانه‌ای شدم! و این حقیقتی بود که همه می‌دیدند.

هرقدر که پر می‌گشودم و در آسمان نیلگون اوج می‌گرفتم، دنیا را بزرگتر می‌دیدم.

... وای خدای من! چقدر این زمین پهناور است و چه وسعت بی‌انتهایی دارد این دنیا! تازه فهمیدم که این دنیا خیلی بزرگتر از برکهٔ کرم‌ها و آن تپهٔ کوچک است!

با تمام شعف و احساس عظیمی که خداوند به من داده بود، پرواز می‌کردم، این دنیا را می‌دیدم؛ می‌خواستم احساس حسرت عظیمی را که برای اولین بار در دیدن پروانه تجربه نمودم، بارِ دیگر در وجود جدیدم درک کنم(والبته از بین ببرم). به مرداب رفتم و روی گل نیلوفر نشستم و به ساحل و برکهٔ آب نگاه کردم...! نمی‌دانم شاید یه خواب باشد! امّا هر چه هست این زیباترین رؤیایم بود، به یاد پادشاه پروانه‌ها افتادم که گفت تو پروانه‌ای خواهی شد که تنها یک‌روز عمر می‌کند و تو را به این شرط پروانه می‌کنیم که از این برکه نروی و در ذهن همهٔ کرم‌ها باقی بمانی!

تا قبل از اینکه پروانه شوم، هرگز فکر نمی‌کردم که آن برکه و آن لجن‌زار زشت‌ترین جای دنیاست و اصلاً دوست نداشتم که به آنجا برگردم؛ امّا من به پادشاه پروانه‌ها که فرستادهٔ خداوند بود، قول داده بودم و باید بازمی‌گشتم و در حالی که می‌دانستم هنوز خیلی چیزها در این دنیاست که من ندیده‌ام و خیلی لذت‌هاست که نچشیده‌ام و این را حق خود می‌دانستم که تجربه کنم...!

امّا چاره‌ای نبود، پس از چند ساعت پرواز تصمیم گرفتم که به برکه و لجن‌زار کرم‌ها بازگردم...

و زمانی که به برکهٔ کرم‌ها رسیدم، منظرهٔ ترسناکی دیدم!

گویا که گِل‌ها زیر و رو شده بود و کرم‌های زیادی از بین رفته و نصف شده و بقیه در حال ترسیدن و گریه‌کردن بودند، یک حدس بیشتر نمی‌زدم، این که پای شیطان(لک‌لک) به لجن‌زار آمده بود و تعداد زیادی از کرم‌ها را خورده بود.

غم و اندوه فراوانی همه را فراگرفته بود؛ ولی به محض اینکه حضور مرا در لجن‌زار دیدند، گویا آرامشی دوباره یافتند! با چشم‌های اشک‌آلود، لبخند می‌زدند و تعجب می‌کردند از اینکه آن‌ها را تنها نگذاشته و برگشته بودم. همهٔ کرم‌ها به‌خصوص کرم‌های جوان‌تر که ترسیده و غمگین بودند با احساس عجیبی به من نگاه می‌کردند(مات‌ومبهوت) می‌توانستم حدس بزنم به چی فکر می‌کردند! نمی‌خواستند دیگر غذای لک‌لک‌ها شوند! بله آن‌ها هم مانند گذشتهٔ من فقط در آن لحظه به پروانه‌شدن فکر می‌کردند، برای اینکه بتوانند پرواز کنند و از آن لجن‌زار بروند، کم‌کم بیشتر کرم‌های لجن‌زار به دور من جمع‌شدند و با چشم‌های مشتاق و قلبی ترسان مرا نگاه می‌کردند، من نیز سکوت آن‌ها را نشکستم و منتظر شدم تا آن‌ها شروع کنند و از من بپرسند و بخواهند که کمکشان کنم! یکی از کرم‌ها که جسورتر بود؛ شروع به حرف‌زدن کرد و گفت: ای پروانهٔ زیبا به ما یاد می‌دهی که مثل تو شویم؟ و پس از او دیگری این سؤال را پرسید و پس از او نیز دیگری این‌را پرسید؟!

چند لحظهٔ بعد همهٔ کرم‌ها جلوتر آمدند، این نشانگر این بود که آن‌ها نیز می‌خواستند تا من کمکشان کنم!

حالا فهمیدم منظور شاه پروانه‌ها از اینکه خواسته بود بعد از اینکه پروانه شدم، از آن برکه نروم و اینکه همیشه در ذهن کرم‌ها باقی بمانم چه بود...!؟

احساس تعهد

تصمیم گرفتم به شکرانهٔ لطفی که خدا به من نمود و پروانه‌ام کرد، من نیز از آن برکه نروم و تمام وقت باقی‌ماندهٔ خود را برای کرم‌های برکه گذارم و به آن‌ها یاد دهم که چگونه می‌شود پروانه شد...!

پس تبسمی کردم و به آن‌ها قول دادم تا باقیِ عُمر خود را که می‌دانستم بیشتر از یک‌روز نخواهد بود این‌گونه صرف کنم، زیرا من رؤیا و توهم نبودم، من چیزی را به‌دست آورده بودم که از نظر دیگران غیرممکن بود و راهی را رفته بودم که برای دیگران پیمودنش غیرممکن بود. پس شروع به درس دادن به کرم‌ها کردم و به همهٔ کرم‌ها و خودم آموختم!

اصل اول: اگر می‌خواهید چیزی برتر شوید «باید تبدیل شوید.» پس باید هدف والایی داشته باشید!

اصل دوم: باید عاشق هدفتان شوید و این یک انگیزهٔ عادی مانند علاقه‌ای نیست که به خوردن و آشامیدن داریم. این عشق به شما انگیزهٔ والایی می‌دهد و به شرطی در هدفت موفق می‌شوی که عاشق هدفت شوی! و زمانی می‌توانی بگویی که عاشق هدفت هستی که حاضر شوی به خاطر هدفت بمیری و این نیز همه‌اش نیست.

اصل سوم: روش! اگر در راه مستقیم و درست قرار نگیری هرگز به هدفت نمی‌رسی و این راه را نمی‌توانی پیدا کنی مگر از آن‌هایی که این راه را رفتند و موفق شدند، یاد بگیری!

اصل چهارم: استقامت! باید در راهت استقامت داشته باشی و اگر در راهت استقامتت پایین بیاید نه تنها چیزی را به‌دست نمی‌آوری، بلکه آن چیزهایی که قبلاً هم داشتی از دست می‌دهی.

و حالا با دیدن چهرهٔ مشتاق‌تر بعضی از کرم‌ها می دیدم که انگیزهٔ آن‌ها بالاتر رفته و حالا باید به آن‌ها روش را توضیح می‌دادم، پس کل ماجرای دیدن آن پروانه(مشاهدات) و تک‌تک اتفاقات و تجاربم را برای آن‌ها تعریف کردم.

روش‌های بالارفتن از بوته‌های نیزار را به آن‌ها آموختم و همین‌طور که پروانه‌شدن را به کرم‌ها یاد می‌دادم، نگاهی به آسمان انداختم.

تمام می‌شوم شبی فقط به من اشاره کن...

کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد و وقت من به پایان می‌رسید! از اینکه زندگیم آن روز داشت به‌پایان می‌رسید و فقط آن روز را فرصت داشتم تا از پروازکردن و پروانه‌بودن لذت ببرم ناراحت بودم... شاید هم دلم برای خودم می‌سوخت و گاهی به ذهنم می‌آمد که از این لحظات باقی‌ماندهٔ عمر خودم بهترین استفاده را ببرم و پرواز کنم و به جای اینکه لای این کرم‌ها بمانم و به آن‌ها پروانه‌شدن را یاد دهم پرواز کنم و برم از بقیهٔ عمرم لذت ببرم...!

امّا من پروانه‌ای متعهد بودم و این رسالت من بود!

نزد پادشاهِ پروانه‌ها چاره‌ای نداشتم، مدیونشون بودم و می‌دانستم که خدا فقط مرا به این دلیل پروانه نموده است که پروانه‌شدن را بیاموزم.

کم‌کم هوا تاریک شد و آنچه را گفتم که باید می‌آموختم. اسرار پیله را به همگی گفتم و به‌یادشان انداختم که بزرگترین راز یک پروانه در پیلهٔ اوست...!

از همهٔ کرم‌ها تشکر و خداحافظی کردم و چون نخواستم دل‌های مشتاق آن‌ها بشکند در حالی که می‌دانستم این آخرین شب زندگی من خواهد بود... گفتم: اگر خدا بخواهد باز هم خواهم آمد و این آخرین جملهٔ من بود.

پرگشودم و به داخل شکاف درختی که کمی آن‌طرف‌تر بود رفتم و با بال‌های گشوده در جلوی آن شکاف، رو به مهتاب مرداب خوابیدم. در حالی که نمی‌دانستم، فردا چه اتفاقی می‌افتد. امّا خوشحال بودم و امیدوار؛ چون می‌دانستم که اگر این آخرین شب زندگی من باشد و اگر هم بمیرم به پادشاه پروانه‌ها خیانت نکرده‌ام و عهد خود را به پایان رساندم...

خستگی، خوشحالی، رضایتمندی و شکرگذاری آخرین احساسات من در این شب آخر بود!

ناگهان احساس جسم سنگینی که داشت تمام بدنم را فرا می‌گرفت با بوی عجیبی شبیه صمغ گیاهان را احساس کردم، حدسم درست بود، در آن شکافی که خوابیده بودم، شیرهٔ درخت جمع شده بود و روی من چکید و مانند سنگ مرا به آن شکاف پایین چسباند و هر چه تلاش کردم قادر نبودم که تکانی بخورم، تلاشم بی‌فایده بود، کاملاً چسبیده بودم! چند لحظه بعد قطرهٔ بزرگ دیگری روی بدنم چکید و سرم را پوشاند و چند لحظه دیگر قطره‌ای دیگر چکید و من کاملاً در شیره و صمغ آن درخت قرار گرفتم؛ درست مانند پروانهٔ کوچکی در داخل حوضچهٔ کوچک آب زلالی قرار گرفتم و...!

بلی من آن‌شب مُردم! در حالی که در صمغ آن درخت به صورت دست‌نخورده و سالم از هر گزند و آسیبی به صورت ثابت باقی ماندم. مثل یک پروانه در قاب عکس خانهٔ شما!

قاب خیال تو شُدم، ای دل بی‌نصیب من...

آن صمغ درخت تمام حجم بدن من(پروانهٔ کوچک) را فراگرفت و مقبرهٔ من شد و نه تنها آن شب بلکه صدها و هزاران سال دیگر در آن درخت تنومند باقی ماند و به کهربائی بی‌نظیر تبدیل شد.

امّا دیگر نام آن برکه، برکهٔ کرم‌ها نبود؛ بلکه بعد از من، همهٔ آیندگان اسم آنجا را گذاشتند... برکهٔ پروانه‌ها!!!

چرا که آنجا همیشه از پروانه‌های رنگارنگ زیبایی پر می‌شد که در فصل جفت‌گیری به آنجا می‌آمدند و بر برگ‌های آن درختِ تنومند می‌نشستند و هزاران توریست و نقاش و عکاس را به آنجا می‌کشاندند و همهٔ پروانه‌ها جمع می‌شوند و به کرم‌های داخل پیله‌ها دلداری می‌دهند و برای آن‌ها داستان پروانه‌ای را تعریف می‌کنند که هنوز در قلب آن درخت زنده است و در ذهن کرم‌ها جاریست!

آن برکه عجیب‌ترین جای دنیا شده بود و همیشه برای دانشمندان این سؤال را به‌وجود می‌آورد که چرا همهٔ پروانه‌ها در فصل جفت‌گیری و همهٔ کرم‌ها برای پیله بستن تنها سراغ این درخت کهنسال می‌آیند؟؟

آن‌ها نمی‌دانند، ولی من به شما می‌گویم به خاطر اینکه در آنجا پروانهٔ زنده‌ای دفن شده است که در ذهن همهٔ کرم‌های دنیا جاریست.

آن‌ها سفر می‌کنند تا ببینند راز پروانه‌ای را که پروانه نبود و نخواسته بودند که پروانه شود! امّا او خواست که پروانه شود و **کائنات را مجبور کرد تا با پروانه‌شدنش موافقت شود.** بلی او زیباترین پروانهٔ دنیا شد که تنها یک‌روز زندگی کرد، امّا یک‌روزش تبدیل شد به هزاران سال و در ذهن تمام کرم‌های دنیا جاری شد! و پروانه‌شدن را به بسیاری از کرم‌های دنیا آموخت!

در حالی که محققین در حال تحقیق از این درخت و پی‌بردن به اسرار آن بودند و زمانی که می‌خواستند دوربین‌های فیلم‌برداری را در شکاف‌های درخت کهنسال کار بگذارند؛ یکی از این شکاف‌ها باز می‌شود و از داخل شکاف یک قطعهٔ کهربای طلایی و بسیار قدیمی و باارزش خارج می‌شود، محققان این کهربای گران بها و قدیمی را مورد بررسی قرار می‌دهند و پس از پرداخت سطح ظاهری این کهربای قدیمی در داخل آن پروانه‌ای کوچک و بسیار زیبا و عجیبی می‌بینند که تا به حال در هیچ جای دنیا دیده نشده است. در این حال جمعی از کلکسیونرهای پروانه و حشره‌شناسان جمع شدند تا نوع این پروانه و قدمت و ارزش این کهربا را مشخص کنند و پس از چند روز اعلام کردند که این پروانه، نایاب‌ترین پروانهٔ دنیاست و مربوط به هزاران سال پیش می‌شود که برخی از کرم‌های خاکی قابلیت پروانه‌شدن را داشتند!

و به همین دلیل این کهربا که امروزه در داخل آن پروانه‌ای با تمام رازهایش دفن شده است در یکی از بزرگترین موزه‌های جانورشناسی دنیا قرار دارد و تاکنون هیچ قیمتی برای این گوهر یکتا مشخص نشده است.

و این تصویر واقعی کهربای پروانه‌ای تقدیم به تمام کرم‌های دیروز و پروانه‌های امروز...

تصاویر برکهٔ پروانه‌ها

آری... هر انسانی باید به یاد آورد روزگاری را که چیزی در خور یاد نبود...
شاید همهٔ ما روزگار و دورانی را سپری نموده‌ایم که چندان ارزش یادآوردی را ندارد و جز شرمساری و غفلت نبوده است!
روزگاری که آن‌قدر ارزشمند نبوده است تا به یادش داشته باشیم و تنها مایهٔ عبرت ماست!
این کتاب داستان را در سال‌های خیلی دور نوشته‌ام و امروز تقدیمش می‌کنم به تمام پروانه‌ها و به تمام آن‌هایی که به سختی و مشقت **بر هستی و جبر زمانه غلبه کردند** و تبدیل شدند به چیزی غیر از آنچه که بودند.
تقدیم به تمام خوبانی که خودشان را از منجلاب دروغ و فقر و گناه و زندگی‌های اشتباه، خارج می‌سازند و پر می‌کشند، هرچند که تمام اطرافیان و دوستان آن‌ها به آن زندگی‌های پست و بی‌ارزش خو کرده‌اند؛ امّا آن‌ها پرواز می‌کنند، آن سرزمین‌های پست و متعفن را بدرود می‌گویند.
و تقدیم به تمام آن‌هایی که پرواز می‌کنند و پرواز کردن را به دیگران نیز می‌آموزند.
تقدیم به تمام آن‌هایی که وقتی از زندگی‌های پست و بی‌ارزش و دام‌های شیطان و فریب و بیهودگی رها می‌شوند، گمراهان و فریب‌خوردگان و مستضعفان در گِل‌مانده را فراموش نمی‌کنند، باز می‌گردند و پروازکردن و رهایی را به آن‌ها نیز می‌آموزند.
تقدیم به تمام آن‌هایی که یاد و خاطرهٔ **جنبش پروانه‌ای** آن‌ها در ذهن تاریخ مانده است و امروز در جمع ما نیستند؛ امّا خاطرشان در قلب‌هاست.
یادش گرامیست پروانه‌ای که پروانه‌ام بود...

باشد که پروانه‌ای باشید...

پایان

به روایت: محسن امیراصلانی